

زبانِ بی‌زبان

۲۰ مهر ۱۴۰۵

موسیقی باید برای گوش دل‌نواز باشد. همین. فرقی نمی‌کند چه سازی باشد، چه شعری داشته باشد، یا به چه زبانی خوانده شود. حتی ممکن است زبانش را ندانیم. چیزی که می‌ماند، دل‌نشینی است. مثل آواز پرنده‌ای که زبانش را نمی‌فهمیم، اما گوش می‌دهیم.

ما عادت کرده‌ایم همه چیز را بفهمیم. به متن نگاه می‌کنیم و دنبال معنا می‌گردیم. اما موسیقی از این جنس نیست. موسیقی، پیش از آن‌که «فهمیده» شود، «حس» می‌شود. در بدن می‌نشیند، در سینه، در شانه‌ها، در نفسی که کندتر می‌شود. این حس، به ترجمه نیاز ندارد.

بدن، پیش از ذهن، موسیقی را می‌فهمد. ضربان قلب با ریتم هم‌آهنگ می‌شود، پایی که بخواهی تکان می‌خورد، گلو منقبض می‌شود. این‌ها واکنش‌های ذهنی نیستند؛ پاسخ‌های بدنی‌اند. و همین است که موسیقی را از متن جدا می‌کند. متن، اول به ذهن می‌رسد و بعد به بدن؛ موسیقی، اول به بدن می‌رسد و بعد، اگر لازم باشد، به ذهن.

وقتی ذهن مشغول تحلیل است، گوش دیگر نمی‌شنود. فقط ثبت می‌کند و دسته‌بندی می‌کند. موسیقی اما با دسته‌بندی کاری ندارد. با آن بخشی از تو حرف می‌زند که تحلیل نمی‌کند، فقط هست.

شاید به همین دلیل است که آواز پرنده آرامت می‌کند. نمی‌دانی چه می‌گوید. نمی‌دانی از چه می‌خواند: از ترس، از غذا، از جفت، از قلمرو. اما می‌شنوی. و شنیدن، کافی است. آن صدا، از جنس ارتباط است، نه از جنس اطلاعات.

موسیقی هم اگر این‌طور شنیده شود، از قید زبان آزاد می‌شود. یک آهنگ فرانسوی که هیچ کلمه‌اش را نمی‌دانی، می‌تواند همان‌قدر تکانت بدهد که یک آهنگ فارسی. چون در آن لحظه، به زبان گوش نمی‌دهی؛ به صدا گوش می‌دهی. و صدا، زبان ندارد.

اما دل‌نشینی، فقط کیفیتی در خودِ موسیقی نیست. اگر یک آهنگ بار اول دل‌نواز نباشد، ممکن است بار پنجم باشد. تکرار، چیزی در ما می‌سازد که بار اول وجود نداشت. آشنایی، گوش را

نرم می‌کند. و همین است که یک آهنگ قدیمی، بعد از سال‌ها، چیز دیگری می‌گوید؛ نه به این دلیل که عوض شده، که به این دلیل که ما عوض شده‌ایم.

و موسیقی، فقط تجربه‌ای فردی نیست. در سوگ، در جشن، در آیین، موسیقی چیزی می‌سازد که نه در نُت‌ها، که در بودنِ مشترک آدم‌هاست. وقتی بسیاری با یک ریتم نفس می‌کشند، وقتی یک آواز جمعی از گلوی بسیاری بیرون می‌آید، چیزی شکل می‌گیرد که هیچ‌کس به‌تنهایی نمی‌تواند بسازد. اینجا موسیقی، نه فقط زبانِ بی‌زبان، که حافظهٔ بی‌حافظه است؛ چیزی که پیش از کلمات، آدم‌ها را به هم گره می‌زند. در سوگ، موسیقی جای گریه را می‌گیرد که کلمات نمی‌توانند؛ در جشن، جای شادی‌ای که گفتنش، کم‌رنگش می‌کند.

و در دلِ موسیقی، چیزی هست که اغلب فراموش می‌شود: سکوت. سکوت میان نُت‌ها، همان‌قدر موسیقی است که خودِ نُت‌ها. موسیقی بدون سکوت، فقط نویز است. همان‌جایی که فهم، راه را می‌بندد و حس، سر برمی‌آورد. سکوت، نه غیاب موسیقی، که بخشی از آن است؛ همان‌طور که در شنیدن، سکوتِ درونی، شرطِ شنیدن است.

اعتماد به اینکه چیزی می‌تواند زیبا باشد، بی‌آن‌که بفهمی‌اش. مثل اعتماد به یک رابطه که لازم نیست هر لحظه‌اش را تحلیل کنی. مثل اعتماد به خودت، بی‌آن‌که همیشه بدانی چرا اینگونه‌ای. و شاید تنها هنری که از ما هیچ نمی‌خواهد، همین باشد. نه فهم. نه پاسخ. نه حتی توجه. فقط می‌خواهد که باشیم. و همین، کافی است.